



کی بی بی گری
دارانش جان به

علی اشرف درویشیان

کی برہمی گردی داداش جان؟

ادبیات کودکان و نوجوانان

علی اشرف درویشیان



درویشیان ، علی اشرف
کی بر می گردی داداش جان ؟
چاپ اول : اسلند ۱۳۵۷
چاپ : چاپخانه آسان
حل چاپ مطوطه است

به یاد :

بهرروز دهقانی

مهدی رضایی

داریوش نیکگوی کرمانشاهی

محمد علی (بهنام) سالمی و

و

همه، داداش‌های خوبی که برنگشتند

زمستان بود. شب بود. برف می بارید. يك برف پرآب و سنگین. با خواهرم مریم در پشت شیشه‌های مه گرفته اتاق ایستاده بودیم. با انگشت روی شیشه‌ها نقاشی می‌کشیدیم. من يك درخت کشیدم و مریم يك آدم. از میان شاخه‌های درخت و چشم آدم، بیرون را نگاه می‌کردیم. برف‌ها را می‌دیدیم که از آسمان پایین می‌آمدند. مثل آنکه يك متکا را از روی پشت بام پاره کرده باشند و پرهایش را توی حیاط پنخس و پلا بکنند. بچه‌گربه مریم گوشه اتاق در کنار چراغ بخاری چرت می‌زد و خرخر قشنگی می‌کرد و گاهی از زیر چشم گوشه پرده را که تکان می‌خورد، می‌پایید.

مریم از کهنه و پارچه دوتا دستکش برای بچه‌گربه دوخته بود اما هرچه می‌کرد گربه نمی‌گذاشت آنرا به دستش بکنیم.

نه عدس پاك می‌کرد تا برای فردا اش درست بکند. آخ اش عدس چه خوشمزه است! چه خوبست! بخصوص که

ننه پول می‌داشت و خیارشور هم می‌خرید خیلی دوست می‌داشتم. اما این مریم بلاگرفته هنوز پای سفره نگذاشته بودیم همه‌اش را هول‌هول می‌خورد. هرچه داداش سمید می‌گفت همه باید باهم بخوریم گوش نمی‌کرد. داداش می‌گوید همه‌چیز باید مساوی تقسیم بشود. حتی خیارشور. ولی مریم خیلی شکمو بود. هی مرش نمی‌شد. من باید خوب یادش می‌دادم. یادش می‌دادم که هر وقت من پایم یخ می‌زند یک روز هم جوراب پشمی‌اش را به من بدهد و حتی گربه‌اش را به من بدهد تا شبها بغل کنم و با صدای خرخرش بخوابم. بچه‌گربه هم باید مساوی تقسیم می‌شد. ننه من و مریم را صدا زد و گفت: «بازی پس است. از پشت شیشه کنار بیایید و بنشینید مشق‌هایتان را بنویسید تا مثل من کور و بی‌سواد نشوید. یالا بازی-گوشی پس است.»

من رفتم و کتابی را که داداش سمید برایم خریده بود برداشتم و شروع به خواندن کردم مریم دفتر مشقش را برد و کنار گربه‌اش نشست و مشغول شد. داداش سمید شبها توی دانشگاه درس می‌خواند و روزها به مدرسه می‌رفت و درس می‌داد و همیشه کتاب می‌خواند و برای ما حرف‌های خوب خوب می‌زد.

دو سال پیش بابام هنگام کارکردن از روی یک ساختمان ده طبقه پایین افتاد و مرد و بعد داداش سمید

خرج ما را می داد. البته ننه هم کار می کرد و به يك خیاطی می رفت و پس دوزی می کرد و برایمان نان و غذا می خرید و با خودش به خانه می آورد.

برف می بارید. برف تازه و سفید، مثل برف سفیدی که تازه به دنیا آمده باشد.

در زدند. داداش بود. داداش سعید خوبم. ننه رفت و در را باز کرد. داداش به اتاق آمد. خیس و تلیس بود. مثل موش آب کشیده. سلام کردیم. پامهربانی جواب داد. من و مریم را بوسید. با سبیل ترش گونه هایم را تر کرد. سبیل داداشم خیلی دوست داشتنی بود. بور و نرم بود و بوی پشم بزغاله می داد.

ننه چراغ را جلو سعید گذاشت و با حوله سرش را خشک کرد و پامهربانی گفت: «سعید بارانی ات را چه کردی؟ شده ای مثل گربه ای که توی آب افتاده باشد. الان سرما می خوری. نزدیک چراغ بنشین تا گرم بشوی.» داداش عطسه ای زد و گریه مریم از جا پرید و خمیازه کشید و خودش را کش و قوس داد و خستگی از جانش در رفت.

سعید گفت: «ننه جان توی راه که می آمدم، زنی بچهاش را بغل کرده بود و از میان برف و سرما او را به دکتر می برد. تنها بود و بچهاش از تب می سوخت. من بارانیم را روی دوششان انداختم و آنها را به دکتر رساندم.

ایستادم تا دکتر دوا برایشان نوشت، از داروخانه گرفتم و بعد به خانه شان رساندم. زن جوانی بود و به سختی می‌لرزید بچه‌اش کوچولو و لاغر بود. دلم راضی نشد که بارانی را از آنها بگیرم. تازن خواست بارانی را پس بدهد در پیچ کوچی پنهان شدم و دور گشتم.»

ننه کمی اخم کرد و سپس گفت: «عیبی ندارد بچه‌جان فدای سرت. خوب کاری کردی ولی معلوم نیست کی پولدار بشویم و بارانی بخیریم. شاید هم دیگر نتوانیم بخیریم. این بارانی هم یادگار پدرت بود.»

داداشم دوباره عطسه کرد. نشستیم و شام خوردیم. داداشم دلواپس بود. کمتر حرف می‌زد. توی فکر بود. یکمرتبه آهی کشید. نمی‌دانم چرا.

*

*

موقع خواب مریم گربه‌اش را آورد و رفت پیش ننه بخوابد. من هم می‌خواستم پیش ننه بخوابم. داداش پایین اتاق خوابیده بود. سرد بود. مریم با من دعوا کرد. هم می‌خواست پیش گربه بخوابد هم پیش ننه. مگر نه این‌که ننه هم باید مال هر دوی ما باشد. آهسته مریم را نیشگون گرفتم و دم گربه را فشار دادم. گربه و غزد و مریم به گریه افتاد. ننه با ما دعوا کرد و گفت: «خدا من و این گربه را از دست هر دوی شما آتشپاره‌ها نجات بدهد.» عاقبت

ننه وسط خوابید و مریم آن طرف و گربه را هم بین خودش و ننه گذاشت.

داداش غلت می زد و به خود می پیچید و بیدار بود و فکر می کرد. چشم هایش باز بود. من یواشکی از روی شکم ننه ام دستم را دراز کردم و پنجه گربه را گرفتم. نرم و گرم بود. خوابم برد.

*

*

بوی سوختگی. بوی کاغذ سوخته به دماغم خورد. بیدار شدم. فکر کردم خدایا کجا سوخته؟! شاید خانه مان آتش گرفته. اما هیچ سر و صدایی نبود. آهسته بطوری که ننه بیدار نشود از رختخواب بیرون آمدم. در بیرون از پشت شیشه ها برف می بارید. رفتم به دنبال بوی سوختگی. داداش توی رختخوابش نبود. دلواپس شدم. رفتم به طرف آشپزخانه. از درز در تماشا کردم. چیز عجیبی دیدم. باورکردنی نبود.

داداش نشسته بود روی يك جعبه و در مقابلش يك پیت گذاشته بود که از تویش آتش بیرون می آمد. شعله های آتش صورت داداشم را روشن می کرد. صورتش سرخ شده بود و قشنگ بود و سبیل هایش طلایی شده بود. اخم توی صورتش نشسته بود. مثل وقتی که به من و مریم اخم می کرد.

داداشم دستش را برد توی يك گونی که کنار دستش بود و يك جلد كتاب بیرون آورد. از وسط پاره‌اش کرد و برگ برکش کرد و توی آتش انداخت. نزدیک بود فریاد بزنم که داداش جانم نکن! کتابهای خوبت را نسوزان! آخر داداشم هرچه پول داشت می‌داد و کتاب می‌خرید. برای من و مریم هم کتاب می‌آورد ولی همیشه سفارش می‌کرد که کتابهایمان را تمیز نگه داریم. چندبار با من و مریم دعوا کرده بود که چرا کتابهای قصه‌ای را که برایمان می‌خرد جلد نمی‌کنیم و چرا خوب و تمیز نگهشان نمی‌داریم. راستی حالا چرا داداش آن کتابهای عزیزش را می‌سوزاند. داداش سعید کتاب دیگری از گونی بیرون آورد. پشت جلدش را توانستم بخوانم. نوشته بود «شهادت» مدتی نگاهش کردم و شعله آتش صورت او را روشن و نورانی کرد. نورانی مثل امام‌ها و کتاب دیگری از گونی بیرون کشید.

یواشکی برگشتم. اما پایم به جاروب کنار دیوار خورد. مدتی ایستادم. کسی خبردار نشده بود. آمدم توی اتاق که مریم را بیدار کنم.

گربه مریم تکانی خورد و مریم غلتید. او را تکان دادم. بیدار شد. چشمهایش را مالید. به او گفتم: «بامن بیا تا يك چیزی به تو نشان بدهم که از تعجب شاخ در- بیاوری.»

مریم گفت: «خوابم می‌آید. ترا به خدا ولم کن، شوخی نکن!»

آهسته گفتم: «شوخی یعنی چه آخر ای کله پوک. بیا ببین داداش سعید داره کتابهایش را آتش می‌زنه. بیا برویم تا نشانت بدهم.»

خواب از سر مریم پرید. ننه که خرخر می‌کرد، غلتی زد و دوباره خرخر کرد.

بامریم آهسته رفتیم پشت درآشپزخانه. داداش يك كتاب ديگر را اوراق می‌کرد تا بسوزاند. اشك توی چشمش جمع شده بود و از پشت عینکش برق می‌زد. نمی‌دانم اشك از دود بود یا برای کتابها بود.

مریم که باتای پیراهن از رختخواب بیرون آمده بود ناگهان عطسه زد و سرش خورد به در آشپزخانه. دل توی دلمان نبود. داداش که نور آتش می‌زد توی عینکش سرش را بلند کرد و کمی هراسان به در نگاه کرد. بلند شد و آمد به طرف در. خواستیم فرار کنیم ولی داداش در را باز کرد و من و مریم را دید.

عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و گفت: «بچه‌ها این وقت شب اینجا چه می‌کنید ها! زود بروید بخوابید. زود. سرما می‌خورید.»

مریم که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «آخر داداش سعید این کتابها را چرا می‌سوزانی؟ اگر سردت

شده، خوب من دفتر مشق باطله و سیاه دارم و يك مقدار زیادی هم چوب گوشت ایوان جمع کرده‌ام الان برایت می‌آورم. نکند که راستی راستی آتش‌بازی را دوست داری ها؟! آخر مگر ننه نمی‌گوید که هر کس آتش‌بازی بکند شب رختخوابش را تر می‌کند. چرا آتش‌بازی می‌کنی؟»
 داداش سعید گفت: «بچه‌ها به من کاری نداشته باشید. بعد برایتان می‌گویم که چرا این کار را می‌کنم. حالا شما بروید و بخوابید. بروید جانم. الان ننه بیدار می‌شود و شما را تنبیه می‌کند.»

دلما ن نمی‌خواست برویم و بخوابیم. اما داداش گفت: «زودتر بروید بخوابید و گرنه، ننه را بیدار می‌کنم. آن وقت خیلی بد می‌شود.»

مریم به من که دست ز پیم را کم کرده بودم گفت: «روزبه بیا برویم. بیا برویم و بخوابیم. کاری به داداش نداشته باشیم. لابد خودش می‌داند چه بکند.»

خیلی غمگین و پکر بودم. آنقدر غمگین بودم که اگر هزار کیلو نان خامه‌ای جلوم بود، خوشحال نمی‌کرد. آهسته رفتیم و توی لحاف ننه سریدیم. پای سردم که به پای ننه خورد غرغر کرد و توی خواب و بیداری گفت: «آخ چرا این بچه‌ام سردش شده بمیرم الاهی. هوای اتاق لابد سرد شده. یقین چراغ نفت ندارد.» گفتم: «ننه جان راحت بخواب من پایم از لحاف بیرون افتاده بود. چیزی نیست.»

دستهایم را دور از ننه گرفته بودم که به ننه نخورد و نگوید که چرا دستهایت سرد است. چون دیگر جوابی نداشتم بدهم. چشمهایم را روی هم گذاشته بودم اما همچنان شعله‌های آتش از توی سرم بالا می‌رفت و کتاب‌های داداش سعید گرگر می‌کرد.

مریم هم بیدار بود و گربه‌اش داشت دستهایش را می‌لیسید. مریم خوابید. گربه‌اش دوباره خرخرش شروع شد و من آهسته آهسته دهنم تلخ شد و خوابم برد.

*

*

با صدای سنگین پوتین‌ها و پاشنه‌هایی که مثل آهن به زمین می‌خورد هراسان بیدار شدم. چراغ اتاق روشن شده بود. مریم بیدار شد و از ترس فریاد کشید. ننه هم در کنارم توی رختخواب نشسته بود و لعاف را به خودش پیچیده بود و زود زود می‌گفت: «یا قمر پنی‌هاشم، یا حضرت عباس به ما رحم کن. نجاتمان بده!» گربه مریم از ترس فرار کرد و از در بیرون رفت.

چشمم که به روشنایی شدید عادت کرد، نمی‌دانی چه دیدم! چند نفر آدم‌های چاق و بلندقد روی سرمان جمع شده بودند. در دست آنها مسلسل‌های بزرگی بود که روبه‌ما گرفته بودند. آن طرف اتاق هم يك عده دور داداش سعید جمع شده بودند. ننه، من و مریم را محکم

توی بغلش گرفته بود و می‌لرزید. مریم مثل لال‌ها شده بود و صداهای عجیبی از گلویش درمی‌آمد. لولهٔ مسلسل‌ها مثل آنها که توی فیلم دیده بودم وحشتناک و سیاه رو به‌ما گرفته شده بود. یکی از آنها که از همه قوی‌تر و بزرگ‌تر بود شروع کرد به صحبت و از همان بالا بوی کثافت عرق از دهانش توی صورتمان خورد. با لعنی وحشتناک گفت: «تکان نخورید. همانطور سر جای‌تان باشید.»

ننه که از خشم و سرما می‌لرزید فریاد زد: «آخر ای نامسلمانها بگذارید چادرم را به سرم بکنم. مگر شما ناموس ندارید؟ مگر زن و بچه ندارید؟»

یکی از آنها از روی لحاف لگدی به پای مادرم زد و گفت: «خفه شو پتیاره. اگر مادر خوبی بنودی پسرت از این کارها نمی‌کرد.»

ننه بلندتر و بدون لرزش گفت: «پتیاره خودت هستی. مگر پسر من مال کی را خورده؟ پول کی را دزدیده؟ جوان از او بهتر نیست. شما از جان ما چه می‌خواهید؟ ای دزدهای نیمه‌شب، ای سارق‌ها! ای عرقی شرابی‌های بی‌دین!» آن مرد عرق‌خور با لگد توی سینهٔ ننه‌ام زد. نفس ننه بند رفت. ما خود را بیشتر به ننه چسبانیم و شیون کردیم.

از آن طرف اتاق داداش سعید را از رختخواب بیرون آورده بودند و رو به زمین خوابانده بودند و در حالی که

صورتش روی کف اتاق قرار داشت از پشت به او دستبند زده بودند. تمام بدنش را می‌گشتند، حتی دست توی پیژامه‌اش هم بردند. بعد زیر تشک او را گشتند.

دو نفر از مأمورها رفتند توی آشپزخانه و چون هوای آشپزخانه سرد بود تندتند می‌آمدند و خودشان را گرم می‌کردند و دور چراغ جمع می‌شدند. توی حیاط روشن بود. مثل آنکه نورافکن انداخته باشند. از کنار شیشه‌که بخار نداشت به بیرون نگاه کردم، دو نفر هم روی دیوار با اسلحه ایستاده بودند. دلم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. خیلی شاشم می‌آمد. مریم لال شده بود و خودش را به ننه چسبانده بود و دزدکی به اطراف نگاه می‌کرد و رنگش سفید سفید بود.

ننه یواش یواش از زیر لحاف چادرش را به خود می‌پیچید و زیر لب می‌گفت: «ای دزدها چگونه به خانه ما داخل شدید. ای غارتگرها کی می‌شد شرما از سر مردم کنده شود. پسر ننه زینب را هم پارسال همینطور بردند و معلوم نشد چه بر سرش آوردند.»


دوباره مأمورها رفتند توی آشپزخانه و این بار هم درحالی که از سرما می‌لرزیدند به اتاق دویدند و خود را گرم کردند.

یکی از آنها به سعید گفت: «کتابهایت را کجا گذاشته‌ای؟ یا لا زودتر بگو. معطل نکن کارداریم.»

داداش همانطور که لبرو افتاده بود گفت: «من کتابی نداشته‌ام و ندارم.» یکی از مأمورها عطسه زد و من پیش خودم گفتم: «خدا کند سینه پهلویکنی ای ظالم!»

بعد ناگهان هر کدام به طرفی حمله بردند و اتاق را زیر و رو کردند. تمام متکاها را پاره کردند و پرهایشان را درآوردند. مثل آنکه توی اتاق ماهم برف پاریده باشد. بعد تشک‌ها را پاره کردند. سپس رفتند سراغ جعبه من و مریم که داداش سعید با چوب برایمان درست کرده بود. در جعبه را یاز کردند و چشمشان به کتابهای بهرنگی افتاد. آنها را جمع کردند. ماهی سیاه کوچولو را برداشتند. من با بغض گفتم: «این کتاب مال من است، کجا می‌خواهید ببرید؟» یک مأمور که چشمهای دریده و دهانی گشاد مثل مرغ ماهی‌خوار داشت گفت: «ساکت باش انجوجک به تو مربوط نیست.»

من ترسیدم. از چشمهای قرمزش ترسیدم و از دندانهای زنگ‌زده‌اش و سرش که مثل کشکول بود و خیلی صاف بود ترسیدم.

همه دوزهم جمع شدند و چیزی نوشتند. داداش سعید نازنینم روی زمین افتاده بود و گونه‌اش را روی قالی گذاشته بود. رفتند دست او را باز کردند تا آن نوشته را امضا کند. دوباره دست او را دستبند زدند او را بلند کردند و باهمان پیژامه‌ای که به پا داشت به جلواند  بردند.

داشتند می‌رفتند که ننه خودش را به آنها رساند و گفت:
 «ترا به خدا این بچه‌ام را نبرید. او نان‌آور من و این
 بچه‌هاست. تکلیف ماچه می‌شود؟ بیایید و مرا به جای او
 ببرید. او سرما خورده و مریض است و تب دارد.»
 مأمور کله‌کشکولی يك سیلی به گوش داداش سعیدزد
 و گفت: «با این سیلی سرما خوردگی از دماغش درمی‌آید.
 خیالتان راحت باشد.»

ننه و من و مریم گریه کردیم و فریاد کشیدیم ولی
 صدای ما در آن شب تاریک و ساکت به گوش هیچکس
 نمی‌رسید. نمی‌دانم چرا خواب‌همسایه‌ها سنگین بود. چرا
 بیدار نمی‌شدند که داداش سعیدم رانجات بدهند.
 مأموری که بوی عرق از دهانش می‌آمد به من نزدیک
 شد و گفت بچه‌جان بگو ببینم، داداشت کتابهایش را کجا
 گذاشته؟ اگر بگویی يك دو چرخه برایت می‌خرم و داداشت
 را هم همین الان ول می‌کنم.» من گفتم: «نمی‌دانم داداشم
 کتاب ندارد. او روزها درس می‌دهد و شبها دانشکده
 می‌رود و کتابهایش را توی طاقچه می‌گذارد.»

بعد آن مأمور عرقی مرا به گوشه‌ای برد و آهسته گفت:
 «بگو ببینم داداش تو حرفی از لنین می‌زند؟»
 من گفتم: «توی خانه ما وازلین هست که داداشم می-
 خورد و ننه به دستهای من و مریم می‌مالد تا ترك نخورد
 ولی تابحال برای ما لنین نخریده. من نمی‌دانم لنین برای

چه خوب است.»

البته من اسم لنین را شنیده بودم و داداش از او برایم حرف زده بود و می دانستم که او دوست زحمتکش‌ها و کارگرهاست. داداش از تختی و مهدی رضایی و خسرو گل‌سرخ‌ی هم برایمان حرف زده بود ولی چون می خواستم مأمورها را گول بزنم گفتم که هیچ نمی دانم.

مأمور کله کشکولی با چند نفر دیگر دوباره زیر زیلوها و قالی را گشتند و هیچ پیدا نکردند. فقط کتاب ماهی سیاه کوچولو و چند کتاب دیگر را که مال من و مریم بود با خود بردند.

داداش سعید که چشمهای مهربانش از پشت عینکش برق می زد وقتی که دست بسته می رفت برگشت و از ننه و ما خداحافظی کرد. من فریاد زدم:

«کی برمی گردی داداش جان؟»

یکی از مأمورها گفت: «فردا برمی گردد. حتما فردا به خانه می آید.»

آنها پا مسلسلها و اسلحه او را جلو انداختند و رفتند و در حیاط را بستند تا ما به دنبالشان نرویم.

صدای ماشینشان از توی کوچه بلند شد و دور شد و دور شد.

ننه در را باز کرد و توی کوچه دوید و از روی برف‌ها سرید و افتاد و سرش را روی برف‌ها گذاشت و فریاد زد:

«آخ سعید! سعید جانم من تنها با این بچه‌ها چه بکنم؟
 ای همه زندگیم نرو.» صدای ماشین در آن تاریکی محو
 شد و ما از داداش سعید دور شدیم و ننه از او دور شد و
 مریم از داداش سعید دور شد و گربه کوچولو توی ایوان
 نشسته بود و کز کرده بود. و در اتاق بازمانده بود و گرما
 از خانه ما رفته بود.

برف کم کم می بارید. شب سیاه بود. مثل کلاغ و
 دانه‌های پرف ریز ریز مثل نمکی که از نمکدان پریزد،
 توی سفره خالی حیاط می ریخت.

با ننه نشستیم توی ایوان سرد. تنها نشستیم. ننه
 زار می زد و شیون می کرد. دستهایش را به هم می مالید.
 صورتش رامی خراشید. سینه‌اش را به آسمان بلند می کرد
 و اشک می ریخت. من و مریم گریه می کردیم. هیچ کسی
 نبود که اشک ننه را پاک کند و مثل داداش سعید دلداریش
 بدهد.

آسمان پوشیده بود. آسمان کور بود و اشک‌های ننه‌ام
 را نمی دید. ننه ناله می کرد و می گفت: «ای سعید نازنینم.
 ای بره کوچولو ولطیفم! حالا زیر دست این گرگها چه
 می کنی؟ درد ناخن‌هایت به جانم. درد پاهایت به جانم.
 حالا به سر تو چه می آورند؟ قربان آن بدن سفیدت بروم
 حالا بدنت را کبود می کنند. تو آنقدر نازک بودی که وقتی
 در بچگی نیشگونت می گرفتم تا چند هفته جایش کبود

می‌شد. ای بچه‌جانم. ای بچه‌ معصوم. می‌دانم چقدر با-
شرف هستی. چقدر سر به پایین هستی. هیچگاه تماشای
زن و دختر مردم نمی‌کردی. هیچکس از تو شکایتی نمی‌کرد.
همیشه مهربان و خوب بودی. تو هم پسرم بودی هم
نان‌آورم. تو یادگار شوهرم بودی. مهربان بودی. خوب
شد پدرت مرد و این‌روز را ندید. کاشکی من هم می‌مردم.
ای عزیز دلم. حالا سرما خورده‌ای. سردت است. بسا این
نگرگها چه می‌کنی! چه به‌سرت می‌آورند؟»

من گریه می‌کردم. مریم هنوز از ترس نمی‌توانست
درست حرف بزند و دیگر گریه نمی‌کرد. توی چشمهای
گریه‌ مریم هم اشک جمع شده بود. کز کرده بودیم و
بی‌کس بودیم و دیگر داداش سعید نبود که دست نوازش
به سرمان بکشد.

*

*

شب پدی گذرانندیم. شب تلخی بر ما گذشت. تلخ مثل
دوا. مثل قرص سردرد. تا صبح نخوابیدیم. صبح‌زود ننه
بیدار شد. مرا روانه‌ مدرسه کرد و مریم را با خودش
برد. من در مدرسه اصلاً نفهمیدم چه خواندم و معلم چه
گفت. نه بازی کردم نه پایچه‌ها حرف زدم. هیچ نگفتم.
هرکس هم پرسید گفتم مادرم مریض است.
ظهر به خانه برگشتم. خانه سوت و کور بود.

رختخواب و لباس داداش سعیدم را جمع کردم و بوسیدم. ننه نیامده بود. مقداری از نان شب مانده از سفره برداشتم و خوردم. گریه مریم آمد و کنارم نشست و دمش را روی دستم مالید. او هم می دانست که خانه ما از غم و غصه پر شده. رفت و گوشه ای نشست. اتاق سرد بود. چراغ بخاری نفت نداشت. نشستم و دلم تنگ بود. گریه کردم و چیزی توی گلویم را گرفت.

*

*

غروب که شد ننه و مریم خسته با چشمهای قرمز و اشک- آلود برگشتند. به خیلی جاها سر زده بودند. از این و آن پرسیده بودند. به در کمیته رفته بودند که می گفتند هر- کس را بگیرند به آنجا می برند. مریم که کم کم حالش بهتر شده بود با ناراحتی به من گفت: «داداش روزبه، من و ننه رفتیم دریک ساختمان بزرگ. چندتا افسر و پاسبان آنجا ایستاده بودند. رفتیم نزدیک و ننه گفت که پسر را گرفته اند. و من هم دستیک افسر را که توی جیب شلوارش کرده بود از مچ گرفتم و تکان دادم و گفتم: «داداشم! داداشم! داداشم را می خوام.»

و او با پشت دست به صورتم زد و پرتم کرد و دوتا پاسبان ننه را از آنجا دور کردند. تا غروب نشستیم و کسی جواب ما را نداد و ما هم برگشتیم.

*
*

حالا چهار سال گذشته. من و مریم بزرگتر شده ایم. ننه به خیاطی می رود و عصرها راهروهای يك بیمارستان را می شوید و پول می گیرد. من گوشه خیابانها کتاب می فروشم و به خرج خانه کمک می کنم و شبها درس می خوانم مریم کارهای خانه را می رسد.

گرچه مریم چهارتا بچه زاییده من و مریم کتاب می خوانیم. ننه هم کمی باسواد شده به او هم درس می دهیم. کتاب می خواند. کتابهای صمد را می خواند تا ببیند چرا آن مأمورها کتابهای بهرنگی را بردند. از داداشم خبری نیست. ننه هنوز هر وقت پیکار است به این زندان و آن زندان می رود. از خانواده های زندانیان سیاسی احوال داداش سعید را می پرسد ولی آنها هم خبری ندارند.

شبها ننه دعا می کند و می گوید: «یا ضامن آهو یا

ضامن غریبان، پسر من را از تو می خواهم»

اما من و مریم می خوانیم تا بتوانیم مثل داداش سعید خوب و باشرف و انسان بشویم. تا بتوانیم مثل او در فکر فقیر بیچاره ها باشیم. اگر نان نخوریم ناراحت نمی شویم ولی شبها باید مطالعه کنیم تا یاد داداش سعید را زنده کنیم. من يك شعر قشنگی برای داداش سعیدم گفته ام که هر وقت می خوانم مریم و ننه گریه می

کنند. اما نمی‌دانم این بچه گربه‌های شیطان چرا هیچ سرشان نمی‌شود و می‌توی اتاق می‌دوند و بازی می‌کنند. می‌خواهم آنها را دور بیندازم ولی ننه نمی‌گذارد و می‌گوید بچه گربه‌ها را آواره نکن مادرشان غصه می‌خورد. من شعر را می‌خوانم و قدرت می‌گیرم و کار می‌کنم و کتابهای خوب در کنار خیابانها می‌فروشم و شبها درسم را می‌خوانم. وقتی به خانه برمی‌گردم ننه خسته از کار برگشته و پاهایش درد می‌کند. می‌گویم: «ننه جان شعرم را برایت بخوانم؟»

می‌گوید: «بخوان روزبه‌جانم بخوان. بخوان تا ببینم کی این‌خانه ظلم خراب می‌شود. کی این جلادها دست از سر جوانهای مردم برمی‌دارند.»
و من می‌خوانم و می‌خوانم زیرا اگر نخوانم از غصه می‌میرم. شعرم را با آخرین کلامی که موقع بردن داداشم به او گفتم شروع کرده‌ام:

کی باز می‌گردی داداش‌جان؟

با چشم‌های ذره‌بینی

با رنگت از پاییز تنهایی

با جیب‌هایت پر زلطف و مهربانی

با قلبی از خورشید نورانی

کی باز می‌گردی داداش‌جان؟

با برف و سرما رفتی و تنهای تنها

کی بازمی‌گردی تو ای گلبوته ما
 گل‌های سرخ باغچه‌مان خشکید و پژمرد
 شادی درون خانه‌مان گم گشته و مرد
 کی بازمی‌گردی داداش جان؟
 برگرد تا مادر نگرید بیش‌از این داداش خوبم
 ای کاش من هرگز در این دنیا نبودم.
 دیگر به حرف دل‌پذیرت گوش خواهم داد.
 گنجشک‌هایم را به یادت ای عزیز آزاد خواهم کرد.
 دیگر پرنده در قفس هرگز نخواهم کرد.
 مشق و حسابم را همیشه خوب می‌نویسم
 کی بازمی‌گردی داداش جان؟
 تا آن سبیل بور و خوبت را ببوسم
 وقتی که رفتی برف می‌بارید و شب بود
 روزی بیا و بابهاران گل بیاور
 گلدان قلب مادرم خالی و سرد است
 کیسوی او حالا بسان برف گشته
 کی بازمی‌گردی داداش جان؟
 ماچون تو خواهیم گشت خوب و مهربان همچون شهیدان
 در راه تو خواهیم آمد پای کویان.

پایان

زمستان ۱۳۵۷

از همین نویسندگان منتشر شده است:

□ مجموعه قصه

- از این ولایت
آبشوران
فصل نان
همراه آهنگهای باباء

□ قصه برای کودکان و نوجوانان

- گل طلا و کلاش قرمز
ابر سیاه هزار چشم
روزنامه دیواری مدرسه ما
رنگینه
کی برمی گردی داداش جان؟

□ مقاله

- مفالات
صد جاودانه شد

گردد آوری:

- کتاب بیستون شماره ۱
کتاب کودکان و نوجوانان شماره ۱

انتشارات یار محمد

انتشارات نگاہ

۱۵ ریال